



داستان کوتاه عاشقانه پستی

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)



چهارده ساله که بودم ، عاشق پستیچی محل شدم !

خیلی تصادفی رفتم در را باز کنم و نامه را بگیرم ، او پشتش به من بود وقتی برگشت قلبم مثل یک بستنی ، آب شد و زمین ریخت ! انگار انسان نبود فرشته بود ! قاصد و پیک الهی بود ، از بس زیبا و معصوم بود ! شاید هجده نوزده سالش بود ، نامه را داد با دست لرزان امضا کردم و آنقدر حالم بد بود که به زور خودکارش را از دستم بیرون کشید و رفت.

از آن روز ، کارم شد هر روز برای خودم نامه نوشتن و پست سفارشی ! تمام خرجی هفتگی ام ، برای نامه های سفارشی میرفت ، تمام روز گرسنگی میکشیدم ، اما هر روز ، یک نامه سفارشی برای خودم می فرستادم ، که او بیاید و زنگ بزند ، امضا بخواند ، خودکارش را بدهد و من یک لحظه نگاهش کنم و بروم.

تابستان داغی بود ، نزدیک یازده صبح که میشد ، می دانستم الان زنگ میزند ! پله ها را پرواز میکردم و برای اینکه مادرم شک نکند ، میگفتم برای یک مجله مینویسم و آنها هم پاسخم را میدهند ! حس میکردم پسرک کم کم متوجه شده است ، آنقدر خودکار در دستم می لرزید که خنده اش میگرفت ، هیچ وقت جز سلام و خداحافظ حرفی نمیزد فقط یک بار گفت : چقدر نامه دارید ! خوش به حالتان ! و من تا صبح آن جمله را تکرار میکردم و لبخند میزدم و به نظرم عاشقانه ترین جمله ی دنیا بود ، چقدر نامه دارید ! خوش به حالتان ! عاشقانه تر از این جمله هم بود ؟ تا اینکه یک روز وقتی داشتم امضا میکردم ، مرد همسایه فضول محل از آنجا رد شد ، مارا که دید زیر لب گفت : دختری بی حیا ببین با چه ریختی اومده دم در ! شلوارشو ! متوجه شدم که شلوارم کمی کوتاه است جوراب نپوشیده بودم و قوزک پایم بیرون بود ، آنقدر یک لحظه غرق شلوار کهنه ام شدم که نفهمیدم پیک آسمانی من ، طرف را روی زمین خوابانده و باهم گلاویز شده اند ! مگر پیک آسمانی هم کتک میزند ؟ مردم آنها را از هم جدا کردند ، از لیش خون می آمد و می لرزید ، موهای طلایش هم کمی خونی بود ، یادش رفت خودکار را پس بگیرد ، نگاه زیرچشمی انداخت و رفت. کمی جلوتر موتور پلیس ایستاده بود ! همسایه ی شاکی ، گونه اش را گرفته بود و فریاد می زد... از ترس در را بستم احساس یک خیانتکار ترسو را داشتم ! روز بعد پستیچی پیری آمد ، به او گفتم آن آقای قبلی چه شد ؟



گفت : بیرونش کردند! بیچاره خرج مادر مریضش را میداد به خاطر یک دعوا! دیگر چیزی نشنیدم! اوبه خاطر من دعوا کرد! کاش عاشقش نشده بودم! از آن به بعد هر وقت صبح ها صدای زنگ در میشنوم ، به دخترم میگویم : من باز میکنم! سالهاست که با آمدن اینترنت پستی ها گم شده اند! دخترم یکروز گفت : یک جمله عاشقانه بگو لازم دارم گفتم : چقدر نامه دارید ، خوش به حالتان! دخترم فکر کرد دیوانه ام!